

سفری بسوی صلح

قصه پنزدهم

چاپ دوم

نویسندگان:

کیون آرتر لند

ماری- جو لند

داکتر جوانا سنتا باریارا

داکتر گرایم مک کوین

پایان سفر

دیزاین: یار محمد تره کی

رسم: یار محمد تره کی

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید

موسسه کمک به اطفال افغانستان

Help the Afghan Children

www.htac.org

قصه ها و کتاب رهنمای معلم در وب سایت های ذیل موجود است:

www.journeyofpeace.ca

و

www.htac.org



این کتاب قصه توسط موسسه کمک به اطفال افغانستان ترجمه و تمویل گردیده است.

موسسه کمک به اطفال افغانستان
Help the Afghan Children
'building a civil society through education'

سفری بسوی صلح

قصه پانزدهم

چاپ دوم

ساختن آینده

نویسندگان:

کیون آرتر لند

ماری- جو لند

داکتر جوانا سنتا باربارا

داکتر گرایم مک کوین

دیزاین: یار محمد تره کی

رسم: یار محمد تره کی

تصحیح شده توسط: کیون آرتر لند و ماری- جو لند

تنظیم کنندگان پروژه: داکتر صدیق ویرا و داکتر گرایم مک کوین

ترجمه توسط: ثریا سدید و سید فریدالدین فرید - موسسه کمک به اطفال افغانستان

مرکز مطالعات صلح، پوهنتون مک ماستر

هامیلتون، آنتریو، کانادا

بهار سال 1388

شاملان قصه:

جميله: يك دختر ده ساله كه در يك روستای دور افتاده افغانستان زندگی میکند.

احمد: برادر پنج ساله جميله

عبدالله: برادر پانزده ساله جميله

حليمه: مادر اطفال

مرزا: پدر اطفال

بی بی جان: مادرکلان پدري اطفال

کاکا غلام: پدر کلان پدري اطفال

یونس: کاکای اطفال و پسر کوچک بی بی جان و کاکا غلام، که در سن 20 سالگی در اثر انفجار ماین کشته شد.

فاطمه: خاله اطفال و بیوه جوان کاکا یونس

علی: کاکای اطفال که در شهر زندگی میکند

عایشه: خاله اطفال، خانم علی که در شهر زندگی میکند

خلاصه قصه:

جميله با فاميلش در يکي از قريه هاي افغانستان زندگي ميکند. آنها قبل مشکلات زندگي را در جريان کشمکش هاي داخلي در کشور شان تجربه کرده بودند که مصيبت ديگري اتفاق افتاد، کاکا يونس وقتيکه در سر زمين ها کار مي کرد در اثر انفجار ماین کشته شد و پدرش مرزا يک پايش را از دست داد.

در قصه "تحفه جميله"، جميله و برادر کوچکش احمد کوشش ميکنند تا قهر و دوري برادر بزرگ شان عبدالله را بدانند. آنها با رهنمائي مادر کلان شان بي بي جان، ياد ميگيرند که چگونه او را کمک کنند تا مرگ کاکا يونس را که دوست بسيار نزديکش بود، از ياد ببرد.

قصه "هوشياري بي بي جان" نشان دهنده نقش مادر کلان منحيث مشاور فاميل ميباشد. تشويش عبدالله بخاطر تغيير در شخصيت يک دوست دوران مکتبش که جنگ ضربات روحی شدیدی به او زده، راز خوابهای ترسناک جميله، و بي بي جان که ميخواهد به طريق خاصی او را معالجه نمايد، هم شامل اين قصه ميباشد.

در قصه "پختن کلچه" زياد تر در باره رنج ها و تشويش هاي جميله تذکر داده شده است. ترس از ماین آنقدر در او قوي است که با جود عصبانيت عبدالله از اين موضوع، اواز قدم زدن در راه هايی که قبل از ماین پاک شده ميترسد. بي بي جان با استفاده از فرصت کوشش دارد تا با پختن کلچه جميله را کمک کند تا موضوع مجروح شدن پدرش را بپذيرد، و همچنان بي بي جان ميخواهد راه هائی مثبتی پيدا کند تا فاطمه غم خود را بخاطر از دست دادن يونس بيان کند.

در قصه "قلب غمگين مرزا" برای جميله بسيار مشکل است که بفهمد چه رازی در قلب مرزا نهفته است که او را اين چنين غمگين ساخته. جميله ازينکه پدرش ديگر خوش خويی قبل از معيوبينش را ندارد جگر خون است، پدرش مردی بود که قصه

هایی زیادی یاد داشت. در قصه "قلب غمگین مرزا" سوالات معصومانه جمیله مرزا را به گریه می اندازد، و همچنان بیادش میدهد که او در گذشته چقدر یک آدم خوشحال بود و آرزوی اینکه دوباره به همان حالت برگردد، در او زنده می شود.

در "قصه سرود یونس" احمد و جمیله، غم و سوگ فاطمه، بیوه جوان یونس را احساس و کوشش می کنند تا فاطمه را دوباره خوشحال سازند. بی بی جان هم این موضوع را می فهمد و راه های را به فامیل پیشنهاد میکند تا با هم جمع شده و خاطرات خوشی را که از یونس دارند، توسط خواندن سرود دلخواه او تجلیل کنند.

در قصه "ترک خانه" وقتی که در جریان شب قریه آنها گلوله باران شد، فامیل با یک واقعیت ترسناک روبرو شدند که باید عزیز ترین چیز خود را ترک نمایند و آن خانه شان بود. هر کدام شان ضربات شدید روحی ازین ناحیه میبینند، اما بالاخره آنها میفهمند که بهتر است تا از شجاعت و دلیری کار گرفته در برابر آن مقابله کنند.

در قصه "یک دوست جدید" خانواده مرزا در راه سفر به خانه برادرش به شهر، به خانه یکی از دوستان قدیمش میروند. در آنجا عبدالله درس با ارزشی را در مورد قضاوت کردن راجع به مردمیکه از نگاه زبانی و دینی فرق دارند، میاموزد.

در قصه "آشتی" در جریان سفر فامیل جمیله بسوی شهر، عبدالله میفهمد که جمیله پشک خود را هم از خانه با خود آورده و در جریان سفر آن را پنهان نگهداشته است. عبدالله با قهر پشککش را از وی گرفته در زیر بته ها در کنار سرک میاندازد. جمیله سر برادر خود قهر است و نمیخواهد نشان دهد که برادرش حتی وجود هم دارد. و این مربوط بی بی جان میشود تا راهی را برای آشتی دوباره اینها بیابد.

در قصه "خشم مرزا" مرزا عصبانیت خود را کنترل کرده نمی تواند و این باعث ترس اطفالش جمیله و احمد میشود. عصبانیت مرزا تأثیرات بدی بالای اطفال گذاشته و باعث میشود که همیشه در برابر یکدیگر رفتار تند و خشن نمایند. احمد که پنهان

شده بود، گپ های پدرش و بی بی جان را می شنود که در باره عدم مصونیت خود بخاطر از دست دادن پایش صحبت میکند. پیدا کردن احمد از جایی که پنهان شده، فرصتی است که پل های رابطه بین پدر و پسر بار دیگر استوار گردد.

مهارت های خردمندانه بی بی جان یکبار دیگر در قصه "**صلح و آشتی**" به امتحان گذاشته میشود. زمانی که آنها در جستجوی برادر مرزا، علی و خانمش عایشه در شهر بودند، فامیل مرزا در یک کمپ مهاجرین که در یک مکتب قدیمی موقعیت داشت جابجا میشوند. آنها وقتی که زندگی موقتی خود را در همین گوشه تنگ آغاز کردند، عبدالله با یک بچه هم سن خود، بخاطر گذاشتن بایسکلش در جایی که محل زندگی دیگران است، جنگ میکند.

در قصه "**عبدالله و مرد قد بلند**"، عبدالله از یک هفته با فامیل خود در خانه کاکایش زندگی میکنند، او بسیار تب دارد. او قبل از اینکه بخواب برود آرزو های دوره طفولیتش را بیاد میآورد که میخواست بعد از اینکه بزرگ شد به خدمت عسکری برود. او یک عسکر قوی هیکل را بخواب میبیند که در مارکیت است و با او راجع به واقعیت های جنگ صحبت می کند که درس خوبی برای عبدالله می شود.

در قصه "**زندگی نو**"، جمیله از آشنایی با کاکا علی و خاله عایشه که باعث شده تا غم دوری خانه را احساس نکنند، ابراز خورسندی میکند. اما با اینهم، وقتی حلیمه به وی میگوید که به زودی یک خواهر یا برادر پیدا میکنی؛ جمیله از شنیدن این خبر بسیار پریشان میشود، بخاطری که زندگی شان بسیار پراکنده، و بی ثبات است. اما مادرش به او میفهماند که تولد طفل نو یکی از نعمات خداوند (ج) است که نصیب شان میشود.

این قصه "**برگشت به خانه**"، با برگشت دوباره فامیل مرزا بعد از یک سال به خانه شان آغاز میگردد. وقتی که خانواده شان آمادگی برای بازگشت به قریه شان را میگیرند، اختلافی که هنوز هم بین حلیمه و فاطمه و جود دارد، واضحا دیده می شود.

مناسبات بین دو خانم موضوع اصلی قصه "حلیمه و فاطمه" است. فامیل دوباره عازم قریه می شوند. علی و عایشه هم با آنها میروند تا مدتی را با خانواده مرزا در قریه بگذرانند. ناگهان طفل حلیمه بدنیا می آید. فاطمه از مهارتهائی شغل جدید قابله گی اش استفاده کرده در ولادت طفل کمک میکند. باوجود مشکلات زیاد، فاطمه میتواند از صحت حلیمه و طفلش نگهداری کند. کمک فاطمه باعث میشود که حلیمه دوباره با فاطمه، خانم ایور خود آشتی کند.

مراحل معالجه و تجدید پیوند هایی که در یک فامیل وجود دارد، در قصه "پایان سفر" بصورت واضح نشان داده شده است. این قصه با خواب دیدن بی بی جان آغاز میشود، و به افزایش نگرانی های بی بی جان اشاره میکند که بخاطر برگشت به خانه و وضعیت خانه دارد. وقتی به خانه برمیگردند، می بینند که خسارات زیادی وارد نشده و آنها در اولین روز برگشت بخانه که همه یکجا دور یک دسترخوان غذا میخورند، در میابند که چه چیز واقعا برای شان مهم است.

عناصر درمانی: هماهنگی، لذت بردن از زندگی ساده، و امید

رهنمایی برای عملکرد های مسالمت آمیز: همکاری، سودمند واقع شدن

مشکلات: ترس از چیز های ناشناخته

راه های درمانی: پیوند دوباره مناسبات، بازیافتن دوباره فرهنگ، تحقق آرزو ها و

خواب ها، وحدت فامیلی و برگشت به خانه

پایان سفر



بی بی جان خواب دیده بود.

که او در یک بازار بزرگ در جستجوی کسی است که او را بخانه برساند. با نگرانی و اضطراب، به مردمانی که از کنارش میگذشتند خیره میشد، او در جستجوی چهره های آشنا بود. اما هیچ آشنایی در آنجا نبود. هرکسی که با وی چشم به چشم میشد زود چشمانش را میگشتاند. همه بی صبرانه در جستجوی فروشنده یی بودند که چیز های خوب داشته باشد.

در گوشه یی دیگر پیرزنی را دید که دستمال سرهای رنگارنگ را برای فروش تکان میداد. بی بی جان احساس کرد که کسی دست خود را روی شانه هایش گذاشت. رویش را دور داد و مرد نابینایی را دید که دو جوره بوت بدست داشت؛ یکی از بوت ها بسیار کهنه و دیگری نو بود.

مرد نابینا از بی بی جان پرسید: "کدام یکی از بوتها را میخواهی؟"

بی بی جان جواب داد: "نمیدانم،" بی بی جان متوجه شد که مرد کور است.

مرد گفت: "خی من برایت مشوره میدهم که اینرا بگیر! و کفش کهنه را سوی او دراز می کند. و میگوید: "این کفش میداند که تو کجا زندگی می کردی و هر جایی بخواهی بروی، به سرعت ترا میرساند. این بوت دیگر، باید خوب استعمال شود تا این خاصیت را پیدا کنند، این بوت نو آهسته میرود، و ها، یادت باشد وقتی به منزلت رسیدی، حالتش را تغیر میدهد. این یکی را برایت تحفه میدهم لطفاً قبول کن."

بی بی جان انگشت خود را به لب گرفت و کمی فکر کرد، و بالاخره تصمیم گرفت تا کدام یکی را بگیرد.

ناگهان از صدای صرغه جمیله تکان خورده از خواب بیدار شد. جمیله دورتر ازو خواب بود. جمیله دفعه‌تاً بجایش نشسته و چهار اطرافش را نگاه کرد تا بفهمد در کجاست. وقتی چشمش به بی بی جان افتاد، دید که او بیدار است.

جمیله پرسید: "بی بی جان خوابت نمی برد؟"

بی بی جان جواب داد: "خوابم میبرد جان بی بی"

جمیله پرسید: "مه از خواب بیدارتان کردم؟"

بی بی جان جواب داد: "بعضی اوقات آرامش در بیداری بیشتر است تا در خواب."

برای چند لحظه، صرف صدای نفس کشیدن دیگر اعضای فامیل در اطراف شان بگوش میرسید.

جمیله پرسید: "آیا ما فرداشب در خانه میباشیم؟"

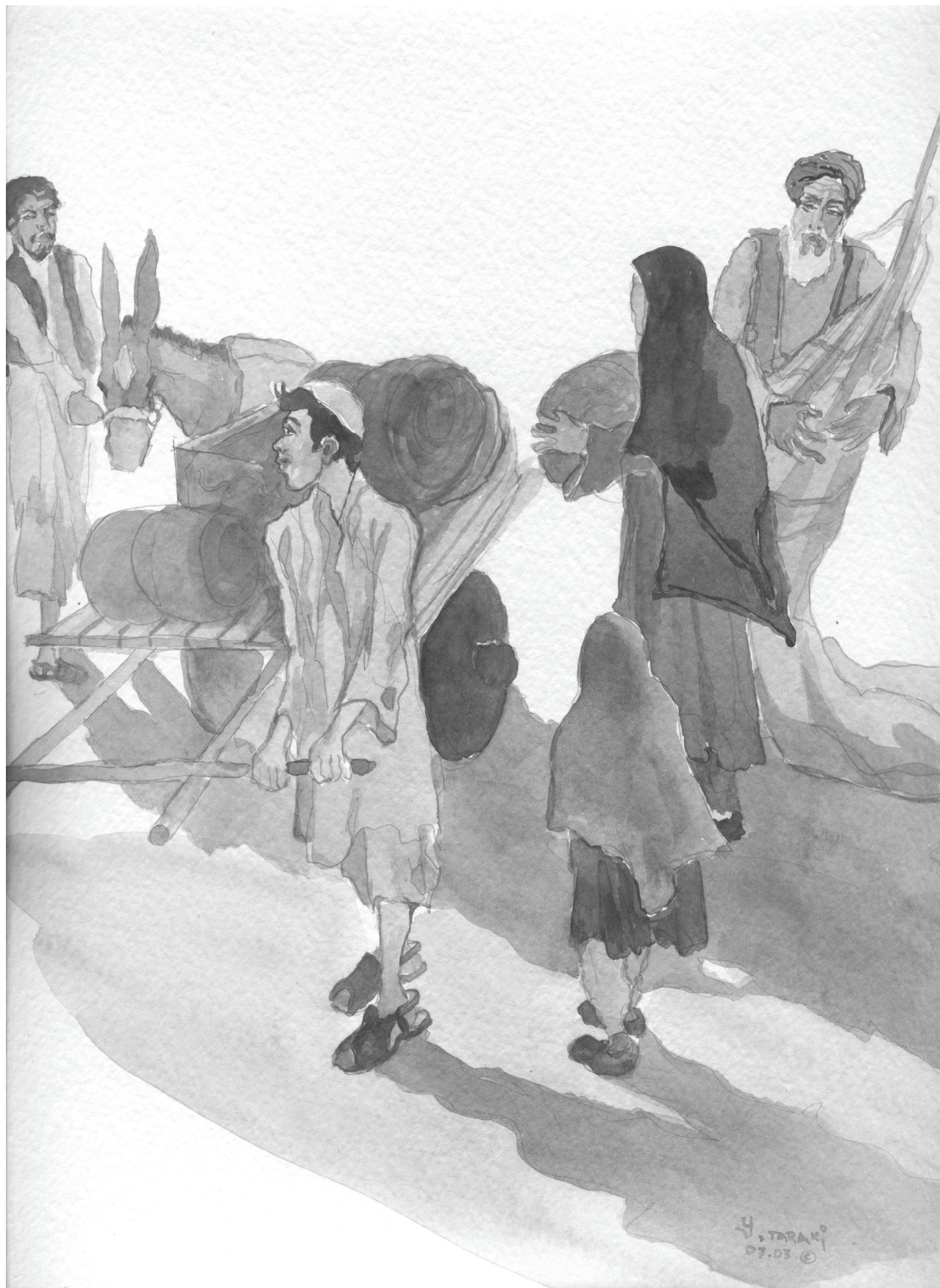
بی بی جان جواب داد: "بلی دختر کوچکم"

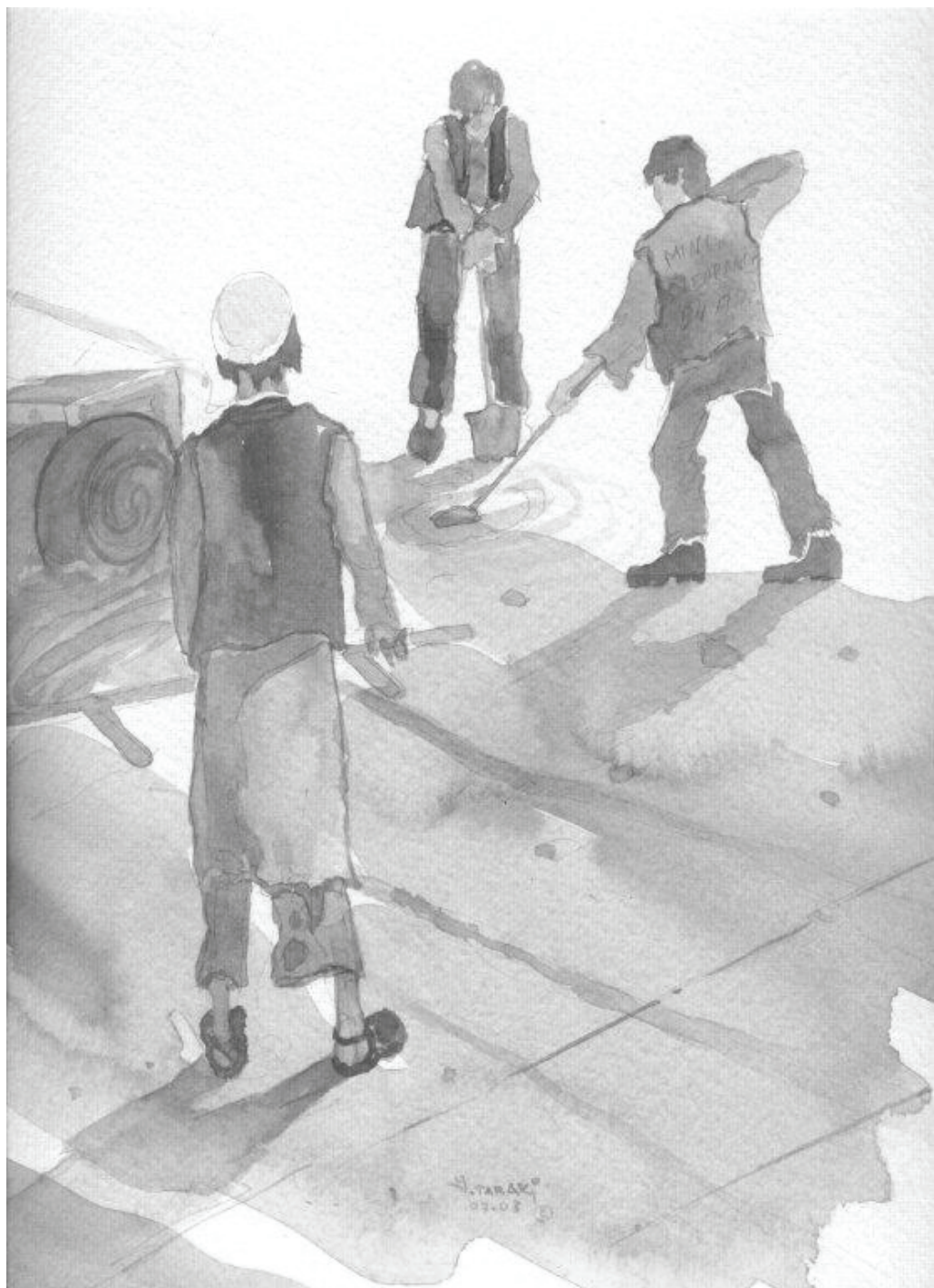
جمیله پرسید: "و همه چیز مثل امروز خواهد بود؟"

بی بی جان جواب داد: "همانطوری خواهد بود که حالا است" و باز تکرار کرد "همانطوری خواهد بود که حالا است."

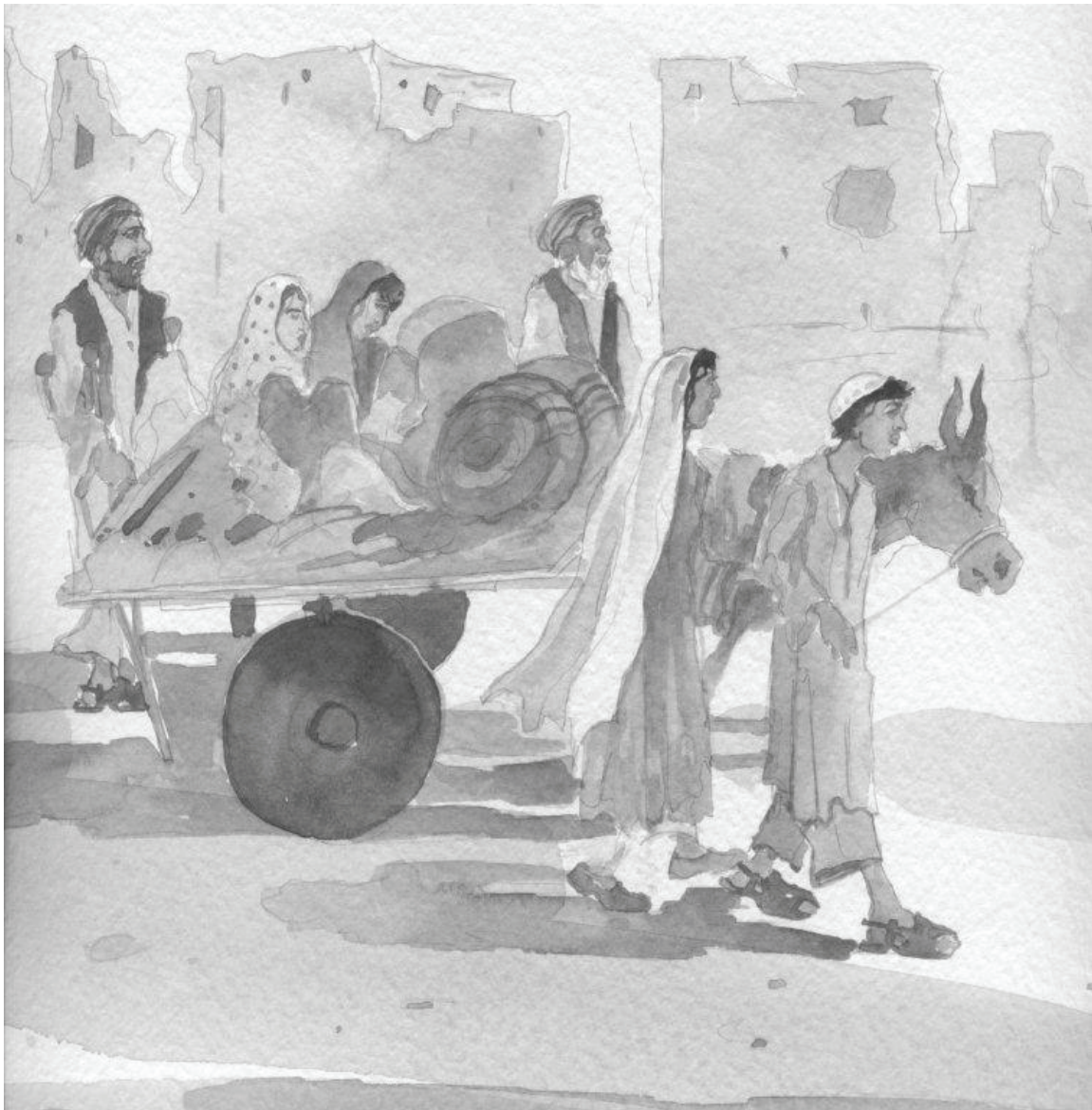


چند لحظه بعد از طلوع آفتاب، فامیل از خواب بیدار شدند و برای آخرین راه باقی مانده سفر شان آمادگی می‌گرفتند. کراچی و خر را بار کرده و با میزبانان شان خداحافظی کردند، از امین و سعیده برای دومین بار بخاطر مهمان نوازی شان تشکر کردند. مرزا یکی از قالین هایش را که در شهر بافته بود برای امین و سعیده تحفه داد. قسمت زیادی از راه را خاموشانه و در همان صبح طی کردند، مرزا گاهگاهی در جریان راه برای احمد قصه روز های طفولیتش را میگفت و حلیمه هم به آن گوش میداد. حلیمه از اینکه میدید مرزا شفا یافته، قهرش کم شده و خاطرات خوش زندگی اش را بیاد می آورد، خوشحال بود،





در جریان سفر آنها از کنار یک تیم ماین پاکی گذشتند که مصروف از بین بردن ماین ها بودند، و عبدالله نزد آنها رفت تا کمک شان کند، با آنها صحبت کرد و از آن ها مشوره گرفت و بعضا هم در موضوعاتی که می فهمید، مشوره داد. دیگران در گوشه سرک ایستاده شدند و استراحت کردند و میوه خشک و بسکویت خوردند. حلیمه از فاطمه خواست تا وقتی او غذا میخورد طفلش را بگیرد. احمد به دنبال پروانه ها میدوید تا کمی گوشه‌هایش از شنیدن قصه های پدرش آرام باشد. بعد از چند لحظه، عبدالله دوباره نزد فامیل آمد، کمی غذا خورد، و بعد از همه خواست تا حرکت کنند.



طرف های عصر بود. آنان میتوانستند قریه شان را از فاصله دور ببینند. بعضی از خانه ها بمباران شده بود، بعضی چور شده بود، و بعضی هم بطور معجزه آسا دست نخورده بود. همه، همانطوریکه فکر شان بیشتر متوجه خانه شان بود، قدم ها را سریع تر کردند

جمیله پرسید: "بی بی جان! فکر میکنید که همه چیز خوب خواهد بود؟"

بی بی جان جواب داد: "امیدوار هستم"

احمد با اطمینان گفت: "به نظر من همه چیز خوب خواهد بود."

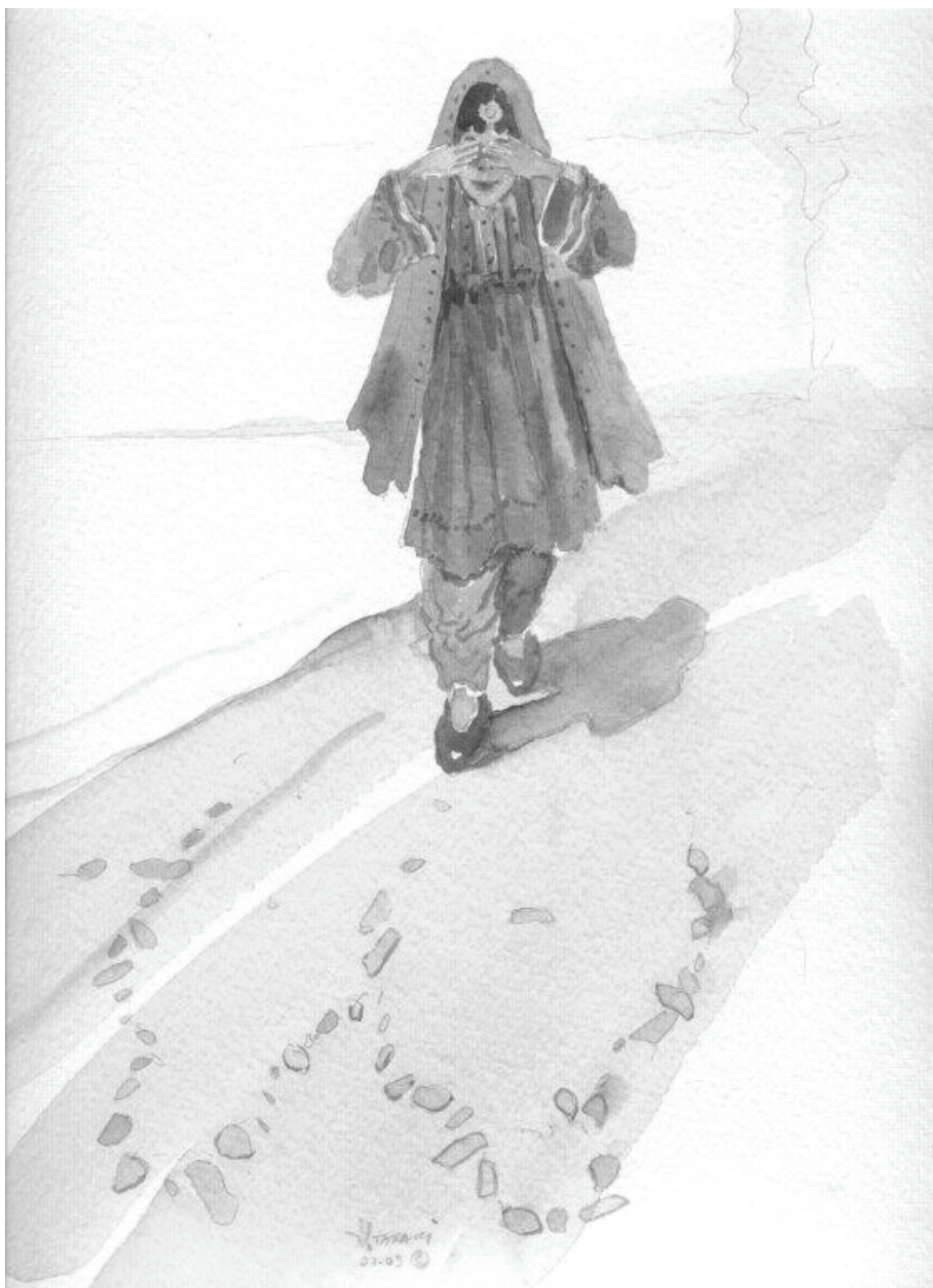


بالاخره وقتی خر به دروازه حویلی شان رسید، همه راحت شدند. دیدند یکی از دیوار هایشان کمی خراب شده، اما خانه به همان حالت باقی مانده است که روز اول رها کرده بودند.

چند دقیقه بعد، تمام خانواده بشکل گروهی که توسط بی بی جان رهبری میشد از تمام خانه ها به دقت دیدن کردند. آنها میخواستند وضعیت خانه را بدانند، مثل این که برای اولین بار خانه و باغ شان را میبینند. وقتی از درست بودن همه چیز ها در خانه خاطر جمع شدند، هر کس در جستجوی خاطرات گذشته ای خود مصروف گشت.

بی بی جان با دست پاچگی بطرف کاهدان رفت، و کاه ها را دور کرد. بعد از چند دقیقه پالیدن، بی بی جان هراسان شده بود، تا اینکه ناگهان، گوشه یی از بکس را با دستش احساس کرد. کاه ها را یک گوشه کرد، بکس را از زیر کاه ها بیرون آورد و باز کرد بکس پر از عکس هایی که بازگو کننده گذشته فامیل---از عروسی خودش شروع، تا تولد اطفال و نواسه ها، ازدواج آنها، و بسیاری از مناسبت های دیگر در آن بود. هیچکدام از عکس ها نشکسته بودند، اما همه خاک آلود بودند.

در باغ، جمیله چشمانش را بسته بود و در جایی که سابق تصویری را با سنگریزه ها ترسیم کرده بود قدم میزد. بعد از دعا و شکر و سپاس از خداوند (ج)، چشمانش را باز کرد و ازینکه سنگریزه هایی را که در روی زمین چیده بود به حالت اولی دید که هیچ کدام از جایش شور نخورده بودند، حیرت زده شد. جمیله خود را خم کرده یکی از سنگریزه ها را برداشته و بدستش محکم گرفت.





در همین وقت، احمد هم در خانه بود، او با کوشش زیاد اسپک چوبی را که پدرش برایش داده بود از درز دیوار بیرون کشید بعد وقتی بطرف بی بی جان میرفت تا اسپک چوبی اش را که در بین دیوار گذاشته بود نشان بدهد در راه با جمیله تکر کرد، زیرا جمیله هم از روبرو روان بود و چیزی را در بغلش محکم گرفته بود.



در جریان همه کار ها، به نان شب هم آمادگی گرفته میشد. بی بی جان اطفال را به کمک خواست و همه بی اطفال نزد بی بی جان رفتند تا کمکش کنند.

جميله هيچوقت بخاطر نداشت كه كار هاي خانه را با اشتياق مثل حالا انجام دهد. جمع شدن فاميل به دور دسترخوان با غذاي ساده در آن شب مجلل تر از يك جشن بزرگ در ذهن شان جلوه ميكرد. بعد از خوردن غذا همه بدربار خداوند (ج) دعا كرده و از نعمات خداوند شكر كردند. جميله در چهره همه اعضاي فاميلش شادي و سرور ميديد. مادرش، فاطمه كوچك را به گهواره ميخواباند، و خاله فاطمه و خاله عايشه غذا را به ديگران پيش مي كردند.

عبدالله مثل يك مردم جوان بنظر ميرسيد، و از آن برادر بد خوئي كه يكسال پيش بود، كاملاً فرق داشت. كاكا غلام، مرزا و كاكا علي پلان ترميم خانه را ميگرفتند، و بي بي جان بسيار خوشحال بود و ميخنديد. همه كس خسته اما بسيار، بسيار خوشحال بودند. جميله بطرف احمد ديده و با خنده گفت:

"چقدر خوب است كه به خانه خود هستيم"

احمد لبخندي زد، سرش را با موافقت تكان داد و گفت: "اين خوش مزه ترين غذاييست كه تا بحال خورده ام."

